ماهنامه فرهنگی-هنری
کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز

شماره دوم

ارغوان



آنچه خواهید خواند:

بستنی عروسکی ۲
ادامه داستان بستنی عروسکی

فارسی را بهتر بیاموزیم
نکات مهم از زبان زیبای فارسی که از دیده‌ها پنهان است

معرفی کتاب دا
معرفی یکی از کتابهایی که به نقش زنان در جنگ می‌پردازد

دانشگاه تبریز/ سال اول/شهریورماه ۱۴۰۵



سخن مدیر مسئول

ادبیات و هنر همیشه بخشی از زندگی ما بوده‌اند؛ حتی اگر گاهی خودمان متوجه حضورشان نباشیم. یک شعر، یک داستان یا حتی یک اثر هنری می‌تواند احساس یا خاطره‌ای را در ما زنده کند و باعث شود برای لحظه‌ای به چیزهایی فکر کنیم که شاید در شلوغی زندگی کمتر به آن‌ها توجه کرده‌ایم.

در این شماره، به مناسبت بزرگداشت استاد شهریار، نگاهی به شعر و ادبیات فارسی داشته‌ایم. شهریار شاعری است که آثارش فقط در میان اهل ادبیات شناخته شده نیست، بلکه شعرهای او برای بسیاری از مردم با خاطرات، احساسات و فرهنگشان گره خورده است. شاید یکی از دلایل ماندگاری شعر شهریار همین صمیمیت و ارتباط نزدیک آن با زندگی انسان‌ها باشد.

در کنار این موضوع، به ادبیات حماسی و پایداری نیز پرداخته‌ایم. وقتی از حماسه صحبت می‌کنیم، معمولاً به یاد قهرمانان و اتفاق‌های بزرگ تاریخی می‌افتیم؛ اما حماسه می‌تواند معنای گسترده‌تری داشته باشد. گاهی مقاومت در برابر سختی‌ها، حفظ هویت و فرهنگ، یا حتی امید داشتن در شرایط دشوار، خودش نوعی حماسه است.

ادبیات پایداری نیز تلاش می‌کند همین تجربه‌ها را روایت کند؛ روایت انسان‌هایی که در شرایط سخت ایستادگی کرده‌اند و داستانشان را به نسل‌های بعد رسانده‌اند. شاید اهمیت این ادبیات در این باشد که به ما یادآوری می‌کند بسیاری از چیزهایی که امروز به‌عنوان بخشی از فرهنگ و تاریخ خود می‌شناسیم، نتیجه تلاش و مقاومت انسان‌هایی در گذشته بوده است.

به نظر می‌رسد هنر و ادبیات فقط متعلق به گذشته نیستند. ما هم امروز می‌توانیم با خواندن، نوشتن و فکر کردن، بخشی از این

ارغوان

صاحب امتیاز: کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز

مدیر مسئول: کوثر شبانی
استاد مشاوره: آقای قبله ارباطان
سردبیر: یگانه رضائی
ویراستار: ولی امیرطاهری
صفحه آرا: ولی امیرطاهری
روابط عمومی: یگانه رضائی

هیئت تحریریه:
ولی امیرطاهری، یگانه رضایی، نرگس عنصری، آیلین میرزایی، کوثر شبانی، سن‌آی یکتا

هیئت تحریریه اشعار:
فاطمه بخشی‌پور، حیدر نورالدینی، یگانه رضائی، اکبر قدیری سونگون

نشانی: دانشگاه تبریز/ ساختمان شهید باکری/ کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز

مسیر را ادامه دهیم و روایت‌های خودمان را بسازیم.

امیدواریم این شماره برای شما فرصتی باشد تا چند دقیقه‌ای از روزمرگی فاصله بگیرید، با شعر و ادبیات همراه شوید و شاید از میان این نوشته‌ها، حرف یا احساسی پیدا کنید که برایتان آشنا باشد.

با احترام
کوثر شبانی



با تشکر از آقای ابراهیم قبله ارباطان که اگر حمایت‌های ایشان نبود، کانون شعر و ادب چنین شکوهمند نمی‌شد

فهرست

بستنی عروسکی ۲ ..... ۵
گوز آغاردی، اولدی ۱۵
بازخوانی نظرات رهبر شهید درباره استاد شهریار ۱۷
نزار قبانی کیست؟ ۲۱
فارسی را بهتر بیاموزیم ۲۳
معرفی کتاب دا ۲۵
اشعار دانشجویان ۲۷
قصه ما مثل شد (قمپز در کردن) ۳۰
عکس‌های ارسالی دانشجویان ۳۱

برای عضویت در کانال تلگرامی و بله، QR code های زیر را اسکن یا لمس کنید.

سخن سردبیر

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال، عجب بی‌بها شود

مولانا در این بیت، وعده‌ای می‌دهد که هر دانشجوی اهل قلم باید آن را بر پیشانی دلش حک کند: اگر در راه جلال و شکوه حقیقت قدم بگذاری، تمام وجودت نور می‌شود و این راه، بی‌بها و بی‌بدیل می‌شود. ما هم در کانون شعر و ادب، همین را باور داریم. باور داریم که هر کلمه‌ای که در راه ادبیات خرج می‌شود، هر شب بیداری برای یک غزل، هر ساعتی که پای ویرایش و صفحه‌آرایی گذاشته می‌شود، در نهایت نوری است که بر پیکره‌ی این نشریه می‌تابد.
به همین دلیل است که با افتخار و خوشحالی، جلد دوم نشریه‌ی کانون شعر و ادب را به دست شما می‌سپاریم. این جلد، حاصل تلاش بی‌دریغ و بی‌ادعای تک‌تک دوستانی است که در این مسیر همراهمان بودند؛ از شاعرانی که شعرشان را با ما قسمت کردند، تا ویراستاران، طراحان و همه‌ی کسانی که در سایه ماندند اما بدون آن‌ها این کتاب هرگز شکل نمی‌گرفت. از هر یک از شما صمیمانه ممنونم.
اما این جلد، فقط یک مجموعه‌ی معمولی نیست. ما سعی کرده‌ایم در این شماره، از کلیشه‌ها فاصله بگیریم و موضوعاتی را پیش بکشیم که برای مخاطب امروز جذاب، تازه و قابل لمس باشد. حرف‌هایی که شاید جای دیگری گفته نشود، اما اینجا با جسارت و صراحت مطرح می‌شود. و مهم‌تر از همه، صدای شاعران دانشگاه خودمان را به گوش شما رسانده‌ایم؛ صداهایی که از دل همین کلاس‌ها، راهروها و دغدغه‌های روزمره برخاسته‌اند. این نشریه، یک کار دانشجویی است؛ بی‌سرمایه‌ی کلان، اما سرشار از ایمان به قدرت کلمه و ادب.
اگر مولانا می‌گوید «از پای تا سرت همه نور خدا شود»، ما هم امیدواریم این صفحات، ذره‌ای از آن نور را به شما هدیه بدهد. اگر لبخندی بر لبانتان بنشاند، سؤالی در ذهنتان روشن کند یا شعری در دلتان بکارد، ما به وظیفه‌ی خود عمل کرده‌ایم.

با احترام و امید.
دبیر کانون شعر و ادب: یگانه رضائی



بستنی عروسکی ۲



ولی امیرطاهری
کارشناسی ارشد ریاضیات زیستی

فردا اولین روز ماه رمضان است و صبح باید غسل و نیت بکنم. دیروز پوستر کانون هلال احمر رو دیدم که قرار بود به دیدین سالمندان خانه محبت تبریز بروند. همچین برنامه‌ای در دانشگاه زیاد بود ولی تا الان بجز برنامه‌های بسیج، برنامه دیگه‌ای برای جالب نبود یا این شکلی بگویم، برای رها شدن از دغدغه میس رها رفتنم صلاح بود. صبح ساعت ۹ قرار بود حرکت کنند.

صبح ساعت ۷:۳۰ از خواب بلند شدم و صبحانه را خوردم و از خانه بیرون زدم. سردی هوا احساس می‌شد اما به آن شدتی نبود که پالتو بپوشم، پس بارانی خودم را پوشیدم. سوار BRT شدم و حدود نیم‌ساعتی در مسیر بودم تا به دانشگاه برسم. اول صبحی BRT خلوت‌تر از همیشه بود و من نرسیده به ایستگاه «باغ فجر» یا به زبان خودمان «گلستان باغی» صندلی خالی پیدا کردم تا بنشینم. اما در ایستگاه «تربیت» پیرمردی سوار شد و من بر حسب ادب که قرار است به دیدن سالمندان بروم برخلاف پاهایم که اصرار بر نشستن داشتند، از جا بلند شدم و جایم را به آن پیرمرد تعارف کردم. خدا عمرش را از آنی که بود بیشتر کند، تا ایستگاه «میدان قطب» از من تعریف کرد. من هم سر به زیر فقط لبخند می‌زدم. وقتی که پیاده شد، گونه‌هایم از فرط لبخند مصنوعی شکل جدیدی به خود گرفته بود و گردنم درد می‌کرد. سریع رفتم و در جای خودم که به پیرمرد داده بودم نشستم.

۲ ایستگاه بعد دوباره پیرمرد دیگری سوار شد. دوباره بلند شدم و جایم را به او دادم و تا ایستگاه دانشگاه همانطور ایستاده ماندم. یاد شعر کریمی مراغه‌ای افتادم که می‌گفت: «بِش گون دِی ریاست دَوَسی مِینمَیه دَیمَز ..... بِش گونن اوتور میمه مینیب اَمَیه دَیمَز»[1]. در ایستگاه دانشگاه پیاده شدم و حالا باید ۱۵دقیقه پیاده روی می‌کردم تا به ساختمان مرکزی یا ساختمان



۱ شتر ریاست پنج روز است و ارزش سوار شدن ندارد
به خاطر پنج روز سوار شتر نشو که ارزش پیاده شدن ندارد



شهید باکری برسم. محلی که قرار بود اتوبوس‌ها آماده بشوند و حرکت کنیم به سمت خانه سالمندان. کمی دیر کرده بودم و نگران بودم که اتوبوس‌ها رفته باشند، برایم همین چشمم را از پشت چارچوب عینک تیز می‌کردم تا آخرین جنبش‌ها را هم دیده باشم. حداقل اگر می‌دیدم دارند می‌روند، دست تکان می‌دادم و چند قدمی پشت اتوبوس می‌دویدم تا مرا هم ببینند و نگهدارند.

جلوی ساختمان رسیدم اما خبری جز ماشین آب‌بری که سکوت دانشگاه را می‌شکست، نبود. حسی به من می‌گفت که اینها رفته‌اند و من نتوانستم بهشان برسم ساعت ۹:۳۰ شد و من همچنان چپ و راست را می‌کاویدم تا اتوبوسی یا دانشجوی سرگردانی مثل خودم را پیدا کنم، اما خبری نبود. بلند شدم بروم که دو نفر با لباس هلال احمر با شلوار پارچه‌ای و میکرفون در دست و دیگری با شلوار لی و باند بر دوش از پله‌ها پایین آمدند و وسایل‌ها را در پشت جیپ گذاشتند. رفتم جلو و خودم را معرفی کردم، از من استقبال کردند و گفتند که منتظر بمانم بقیه دانشجوها هم بیایند.

درست ۵ دقیقه بعد ۵ دانشجوی دختر و ۴ دانشجوی پسر از پله‌ها پایین آمدند. جمعاً ۱۲ نفر بودیم! پسر شلوار پارچه‌ای که بعداً فهمیدم اسمش فراز هست، گفت: «ماهان و مهدی و محمدحسین هم میان، سفارش کردم ماشین هم بیارن. خب، خانم احمدی هم اومد، دخترها سوار ماشین خانم احمدی بشین» پسر شلوار لی گف: «یه نفر رو باید ببندند به باربند». فراز خنده زورکی زد و گفت: «آقای جدیری هم میاد، یه تعدادی هم می‌تونن سوار ماشین ایشون بشن». در همین حین سه نفر با لباس هلال احمر که به ماهان و مهدی و محمد حسین منتسب بودند رسیدند. فراز گفت: «دخترها، ۴ نفرتون با ماشین خانم احمدی برین. ۱ نفر هم با ماشین ماهان بیاد. ما هم با جیپ میایم.» بعد رو کرد به من و گفت: «شما هم با ماشین آقای جدیری بیاین». شلوار لی در حالی که به سمت جیپ می‌رفت گفت: «اگه یه موقعی جا نبود، باربند ماشین خانم احمدی خالیه!» دخترها خندیدند. بهم برخورد و آدمی نبودم که همین طور پشت گوش بندازم. بلاخره ماشین آقای جدیری آمد و من هم سوار شدم و برخلاف آنچه انتظار داشتم، با چندتا ماشین و درست در ساعت ۱۰ به سمت خانه سالمندان حرکت کردیم. چنین برنامه ریزی را من فقط در کارهای بسیج دیده بودم!

گوشی آقای جدیری از همان ابتدای حرکت زنگ خورد و تمام مسیر را صحبت می‌کرد و در حین صحبت رانندگی می‌کرد و حداکثر تخلف رانندگی را در حداقل زمان ممکن انجام می‌داد. بلاخره به خانه سالمندان محبت رسیدم. یک ساختمان با یک حیاط متوسط که دورتا



دورش درخت بود. به غیر از ما چندین دانشجوی دیگر هم بودند که بر حسب تجربیات گذشته، تصمیم گرفته بودند خودشان بیایند! تقریبا هیچ کس را نمی‌شناختم بجز آقای جدیری که کار راه بنداز دانشجوها بود. بعد از انداختن عکس‌های یادگاری با انواع و اقسام ژست‌هایی که دخترها تعیین می‌کردند وارد سالن شدیم. یک طرف ما و یک طرف سالمندان. از همان ابتدا دلم گرفت. چرا باید پدرها اینجا بودند؟ پدرهایی که همه تلاششان برای فرزندانشان بود. زندگی‌شان بچه‌هایشان بود. اما همان بچه‌ها، همان جگر گوشه‌ها آن‌ها را در مکانی جاگذاشته بودند و هر از گاهی به آنها سر می‌زنند. من در چهره آن پدرها یک نوع خجالت و کسلی می‌دیدم!!

درست است که سال آخر بودم و بعد ۹ ترم دانشگاهم تمام می‌شد، اما چیزی از مراسم نمی‌دانستم. آنچه در پوستر بود، دیدار از سالمندان بود و اجرای مراسم. دیگر از کم و کیف مراسم چیزی نمی‌دانستم. این را هم می‌دانستم که قرار است ساز بزنند و بخوانند. این را از سازهایی که چیده بودند متوجه شدم. آقای جدیری و چندنفر از عوامل دانشگاه در ردیف جلو نشستند و پشت سر آن‌ها یک ردیف دانشجویان پسر و چند ردیف دانشجویان دختر و در آخر هم دوباره پسرها. روبه روی ما هم سالمندان بودند. از نوع نگاه‌شان می‌توانستم بفهمم که دلشان چرت قیلوله می‌خواد اما ناچاراً مجبور بودند ما را تحمل کنند. گروه نوازنده که به گروه «بلک راک» معروف بود جلوی ما نشستند و شروع کردن به نواختن سه‌تار و کمانچه! یه پسر خوش صدایی هم شروع کرد به خواندن ترانه‌های قدیمی تا شاید خاطرات دوران جوانی پدربزرگ‌ها را زنده کند. اما صدای بیل مکانیکی که بیرون خانه سالمندان کار می‌کرد باعث می‌شد خواننده صدای خود را بالا ببرد. در ابتدای برنامه ترکیب صدای بیل مکانیکی و خواننده گوش خراش بود تا اینکه شروع کرد به خواندن آهنگ «یه امشب شبه عشقه» از هایده! از شدت فشاری که به هنجره‌اش وارد می‌شد، رنگش قرمز شده‌بود، به طوری که فراز چندبار اشاره کرد که اگر اذیت می‌شود می‌تواند تمام کند. اما گویا نذر کرده بود که اگر به حاجتش برسد، با گروه «بلک راک» برای سالمندان اجرای زنده برود. فراز چندین بار بیرون رفت تا شاید هماهنگ شود، کارگران نیم‌ساعت بعد به شروع به کار کنند. اما نیروهای زحمتکش شهرداری در انجام وظیفه‌شان کوتاهی نکردند و با شدت بیشتر به کارشان ادامه دادند. گویا تمام انرژی پروژه‌های دیگری که تعطیل کرده بودند، ریخته بودند روی پروژه نوسازی جوب‌های اطراف خانه سالمندان محبت. بگذریم.

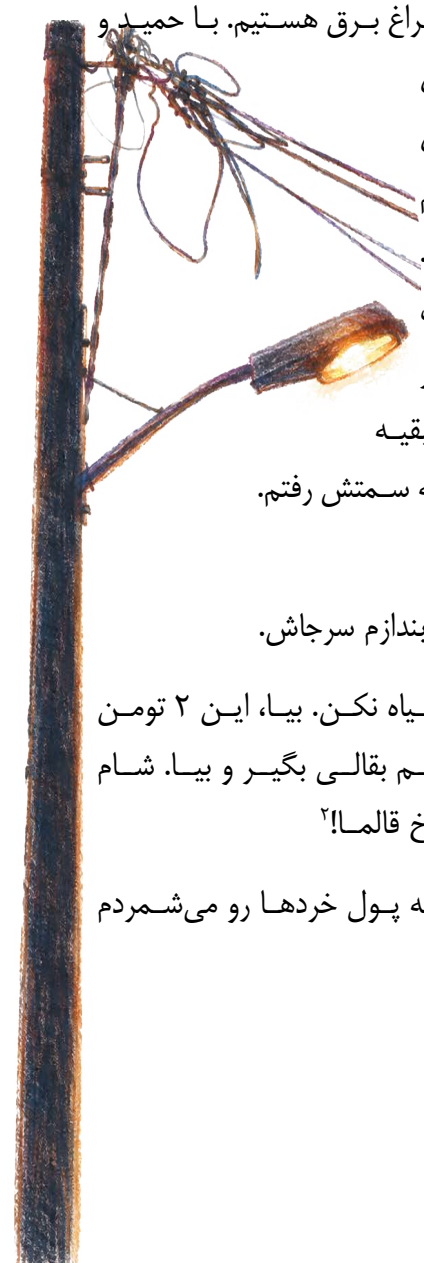
وضعیت غیرقابل تحمل بود و این را می‌توانستم از چشمان خسته و خمیازه‌های پدربزرگ‌ها بفهمم تا اینکه پسر خوش‌صدا رسید به بیت: «که امشب شب عشقه» و صدایش خروسی شد! ما خندیدیم و او هم خوانندگی را تمام کرد! گویا در ادای نذر زیاده روی کرده بود و باید یک خواسته دیگر از خدا می‌خواست تا

بی‌حساب شوند! برنامه تا اینجا چنگی به دل نمی‌زد. پیرمردها خسته بودند و حوصله‌شان سر رفته بود. گویا از فراز انتظار داشتند که یک دایره قرمز روی بینی‌اش بگذارد، پسر خوش‌صدا و پسر شلوار لی را روی دستانش سوار کند و چرخ بزند و در طرف دیگر محمدحسین توپ‌ها را بالا بندازد و در دستانش جابجا کند و در همین حین، ماهان یک پارچه قرمز روی مهدی بندازد و اجی مجی کند و بعد از کشیدن پارچه، مهدی غیب شود و از پشت سرشان ظاهر شود و با تشویق پدربزرگ‌ها و «مغسی، مغسی» گویان با سمت آقای جدیری حرکت کند و چرخی بزند و به سمت‌شان تعظیم کند!

پرستاران و عوامل زحمتکش خانه سالمندان پا پذیرایی دلستر و کیک پای سیب سعی کردن کمی وقت را بگذرانند، چندنفر از پدربزرگ‌ها به سمت اتاقشان با واکر و عصا رفتند. این یعنی فراز باید یک حرکتی بزند و چیز جدیدی روی کند! فراز رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یک باند بلوتوثی بازگشت. باند را روی اوپن پذیرش قرار دادند و «دِیولوشِن ایز کانکت» شدند و آهنگ «شینگیلی نانای نانای» را باز کردند. گویا پدربزرگ‌ها روحیه گرفته بود. پسرها همه افتادند وسط و اگر مشکل اجرایی نداشت، دخترها هم رضایت داشتند که وارد میدان رقص شوند. در این حین کسانی که به اطاق رفته بودند نیز برگشتند و برای گرمی مجلس وارد میدان شدند. وضعیت مطلوب بود. فراز با اینکار کامبک زده بود و کارگران شهرداری را در دقیقه ۹۵ بازدنده راهی رختکن کرده بود. لبخند پدربزرگ‌ها برایم خوشاید بود. گویا پدربزرگ‌های خودم را در میان آنها می‌دیدم که شادی می‌کنند. گویا برای شب عروسی من خودشان را آماده می‌کردند! حیف که دیگر نبودند.

*****

«هوا داشت تاریک می‌شد. سرخی غروب خورشید، ابرهای آسمان را کشیده‌تر می‌کرد. لامپ تیر چراغ برق کم کم داشت خودنمایی می‌کرد و نشان می‌داد که ما هنوز نیازمند آن تیر چوبی چراغ برق هستیم. با حمید و نگین داشتیم دوچرخه سواری می‌کردیم و درباره درس‌های امروز صحبت می‌کردیم که مادربزرگ صدایم زد. صحبت را قطع کردم و رکاب زنان به سمتش رفتم. در وسط راه زنجیر چرخ افتاد و بقیه مسیر را با پا زدن در زمین به سمتش رفتم.



– چی شد علی؟

+ هیچی زنجیرش در اومد، باید بندازم سرجاش.

– ول کن حالا، دستات رو سیاه نکن. بیا، این ۲ تومن رو بگیر یدونه نوشابه از کریم بقالی بگیر و بیا. شام بابات و عموهات میان. بیواخ قالما![۲]

سری تکان دادم و درحالی که پول خردها رو می‌شمردم

۲ دیر نکنی



گفتم: نه، نگران نباش. باشه. یکمم هم بازی کنم میام.

– پول درسته نشمار. بقیه‌شم برای خودت یدونه بستنی بگیر. نه. پیش دوستات بده. این ۵۰۰ رو هم بگیر برای نگین و حمید هم بگیر.

+ الر[۳]. باشه. یکمم بازی کنم بیام. بذار لاقل خداحافظی کنم.

– من نمی‌دونم، یه کاری بکن که آقاجان ناراحت نشه.

با مادربزرگ خداحافظی کردم. زنجیر چرخ را انداختم و رفتم سمت بچه‌ها. «مامان‌بزرگ گفت باید برم خونه وسایل بگیرم. مهمون میاد آخه، بیام اینجا. جایی نریدها.» و سریع چرخم را ۱۸۰ درجه برگردانم و به سمت کریم بقالی رفتم. کریم از هم روستایی‌های آقاجان بود. بعد از اینکه خانواده ما از روستا نقل مکان کرده بودند به شهر، کریم و خانواده‌اش هم آمده بودند و از زمین‌های آقاجان در کوچه مطهری، یه قطعه‌ای رو به ازای ۳ کتاب نوحه خریده بودند و یدونه خانه از آن درآورده بودند و پشت خانه را مغازه کرده بودند. مردی حدود ۶۰ ساله بود. با سیبیل جوگندمی و ته ریش. همیشه هم یدونه کلاه نمدی و کت و شلوار می‌پوشید. مرد خوشرویی و گرمی بود اما چندبار یواشکی دیده بودم که سیگار می‌کشید. گویا طاهر خانم هم نمی‌دانست و یواشکی این کار را انجام می داد. چون هر موقع من را می‌دید، سیگار را پشتش قایم می‌کرد.

یک بار سر همین اتفاق سیگار به کتش خورده بود و یک سوار ساخته بود. طاهر خانم هم سر همین اتفاق بهش شک کرده بود و می‌خواست طلاق بگیرد!

+ سلام آقا کریم، یدونه نوشابه بزرگ خانواده بهم بدید با سه تا بستی عروسکی.

ـ سلام آقا علی، چطوری پسر گل. آقاجان خوبه، مامان‌جان حالش خوبه؟ از بابا چه خبر؟ شنیدم می‌خواد مغازه رو اجاره بده، بره سر زمین کار کنه؟

+ ممنون. خوب هستند. فک نکنم. کی اینو بهتون گفته؟

– از همین مش حسین و قاسم شنیدم.

+ نه اگه اجاره می‌داد من می‌دونستم. بی‌زحمت این نوشابه و بستنی‌ها رو بهم بدید، آخه امشب مهمون داریم.

– به به کی؟

خواستم بهش بگم: به تو چه! اما ادب حکم می‌کرد که همه چیز را با جزعیات تعریف کنم!

+ بابا و عمو عباس و عمو ابرام با زن عموها.

ـ به سلامتی. این نوشابه و این بستنی‌ها. جمعا ۲.۲۵ میشه. قابل شما رو نداره. بذار جیبت بعدا می‌دی.

+ نه ممنون.



از مغازه بیرون آمدم و سواردوچرخه شدم. اما چون مادربزرگ گفته بود با بقیه پول بستنی

۳ دستت درد نکنه

بگیرم برای خودم، رفتم و با ۲۵ هزار هم یدونه بستی دیگه خریدم. سوار دوچرخه شدم و به سمت بچه‌ها رکاب زدم. حمید نبود. از نگین پرسیدم، گفت مهمان به خانه‌شان آمده و رفت خونه. خوشحال شدم. حالا به جای دوتا بستی، سه تا می‌توانستم بخورم. اما این خوشحالی چندان طولانی نشد و حمید علاوه بر خودش، یک دختر کوچولو هم همراهش آورد.

– به به، علی جان بستنی گرفتی؟

+ نه. موزه با بسته بندی جدید. تا چنددقیقه قبل که اِشَک خطابم می‌کردی. چی‌شد!

ـ هه هه. بابا به دل نگیر دا. می‌خواستیم گرگم به هوا بازی نمی‌کردی. چرا اونو به این ربط می‌دی؟ من همیشه تو رو دوست خودم می‌دونم، حتی نزدیک‌تر. برادر خودم می‌دونم.

+ اولا بعد از تموم شدن بازی بود که بازم منو اِشَک صدا می‌کردی. دوما منم تو رو دوست دارم و مثل برادرم می‌دونم اِشَک جان.

ـ آفرین. حالا شدی علی خودم. بیا بغلم.

بعد از بغل کردن تازه متوجه دختر کنار حمید شدم. تا دید نگاهش می‌کنم سرش را انداخت زمین و دستهایش را جفت کرد و روی شکمش گذاشت. از حمید پرسیدم: «این کیه؟» گفت: «این خواهرمه دیگه.» گفتم: «تو که خواهر نداشتی! راستس رو بگو.» گفت: «خب حالا. دختر خالم هست ولی عین خواهرمه. اسمش «رها»ست.»



رها. تا الان همچین اسمی نشنیده بودم. ناچاراً یکی از بستنی‌ها را به رها دادم و چهارنفری بستنی‌ها رو خوردیم و مشغول ادامه صحبت‌ها درباره درس‌ها شدیم. اذان گفته بود و تاریکی کم کم نیازمان به تیرک چراغ برق را نمایان می‌کرد. از بچه‌ها خداحافظی کردم و قرار ما شنبه جلوی مهدکودک شد.

به خانه آمدم. عمو ابرام با زن عمو آمده بودند. زن عمو با عمه نرگس، سفره را آماده می‌کردند. نوشابه را به عمه دادم و رفتم کنار عمو ابرام نشستم. عمو تازه از گوشی‌های نوکیا گرفته و بازی مار آن را بازی می‌کرد. مادربزرگ تلویزیون می‌دید و نحوه چیدن سفره را رصد می‌کرد و هر از گاهی دستور جایگذاری اقلام سفره را صادر می‌کرد تا زن عمو متوجه مدیریت ایشان بشود. آقاجان هم طبق روال معمول رفته بود مسجد و ساعت ۸.۵۰ می‌آمد خانه. زنگ در باعث شد که چشم از مار پرورشی عمو بردارم و به سمت در بروم. هنوز به در نرسیده بودم، مادربزرگ مدام ازم می‌پرسید که کیه زنگ می‌زنه؟ بابا و مامان و آبجی فرخنده بودند با یک جعبه شیرینی!

فکـر مـار مانـع فزولـی‌ام شـده بـود. دوبـاره برگشـتم سـراغ گوشـی عمـو تـا نوبتـم نسـوزد. مـار عمـو تقریبـاً تمـام صفحه را گرفتـه بـود امـا یـک لحظـه غفلـت و ضربـه نـه چنـدان غیرعمـدی مـن بـه دسـتش، باعـث شـد نتوانـد بـازی را تمـام کنـد. بـه ادعـادی خـودش تـا حـالا ۷ بـار توانسـته بـود بـازی را تمـام کنـد کـه بـه نظـر مـن رکـوری بـرای خـودش بـود و بایـد در دفتـر گینـس ثبـت می‌شـد. گمـان نکنـم سـازندگان هـم توانسـته بودنـد در آن زمـان ۷ بـار بـازی را ببرنـد. گوشـی را بـه زور ازش گرفتـم و شـروع کـردم بـه پـرورش دادن مـار. دوبـاره زنـگ در خـورد و مادربـزرگ دسـتور داد تـا بـروم در را بـاز کنـم. در اینجـا ادب کاره‌ای نبـود و عواقـب کار حکـم می‌کـرد کـه در را بـاز کنـم. مـار بیچـاره در رسـیدن بـه سـومین خـوراک خـود نفلـه شـد! ایـن را هـم بایـد در کتـاب گینـس ثبـت می‌کردنـد بـه عنـوان «سـریع‌ترین باخـت بـازی مـار نوکیـا»!

همچنـان قبـل از بـاز کـردن در، مادربـزرگ دربـاره شـخص پشـت در از می‌پرسـیدم. گویـا مـن بـا کائنـات ارتبـاط داشـتم و مثـل دیویدکاپرفیلـد می‌توانسـتم از دیـوار عبـور کنـم و خبـر بیـاوردم. آقاجـان بـود. گفـت چـون امـروز مهمـان داشـتیم زود از نمـاز برگشـته. دسـت کـرد در جیبـش و از شـکلات عسـلی‌ها زرد رنـگ بهـم داد و گفـت نگهـدارم تـا بعـد شـام بخـورم و حتمـا مسـواک بزنـم. توصیه‌هـای ایمنـی بـود کـه بایـد رعایـت می‌شـد.

آقاجـان عصایـش را پشـت درِ هـال گذاشـت و کلاه لبـه‌دار خـود را آویـزان رخت‌آویـز چوبـی کـرد، سـپس کتـش را هـم در آورد و انداخـت روی آویـز. سـفره چیـده شـده بـود و بعـد چنـد دقیقـه آمـاده برچیـدن بـود. در وسـط شـام یـادم حـرف کریـم بقـال افتـادم. بـه بابـا گفتـم: بابـا می‌خـوای مغـازه را اجـاره بدهـی؟

– تو از کجا می‌دانی؟

+ کریم بقال گفت.

– اون از کجا می‌دانست؟

+ گفت این مش حسین و قاسم بهش گفتند.

مادربـزرگ مانـع ایـن چرخـه بی‌پایـان سـوال و جواب‌هـا شـد و گفـت: «اره الیـاس؟ می‌خواهـی مغـازه رو اجـاره بـدی؟ خـودت چیـکار می‌کنـی؟». در ادامـه صحبت‌هـای مادربـزرگ، آقاجـان گفـت: «می‌خواهـی بـری بـه زمیـن برسـی؟». در همیـن حیـن زنـگ در صـدا خـورد و چـون وظیفـه بـاز کـردن در بـا مـن بـود، بلنـد شـدم و رفتـم و در را بـاز کـردم. عمـو عبـاس بـا زن عمـو و عرفـان بودنـد. سـلام کـردم و جلوتـر از آنهـا دویـدم سـر سـفره. همـه بـا آرامـش غـذا می‌خوردنـد. گویـا بابـا در همیـن حیـن کـه مـن رفتـم در را بـاز کنـم، توضیحـات را داده بـود و فضولـی مـن نـاکام مانـده بـود! عمـو و زن‌عمـو وارد هـال شـدند و سـلام و احوال پرسـی، در کسـری از ثانیـه تبدیـل بـه همهمـه شـد. صداهـا کـه نشسـت، مـا هـم نشسـتیم و مشـغول ادامـه خـوردن قرمه‌سـبزی کـه بیشـتر بـه قرمـز



تمایل داشت تا سبز، شدیم.

بعد شام، همه مردها کنار نشستند و خانم‌ها بجز مادربزرگ، مشغول جمع کردن سفره شدند. من هم چون مرد بودم، رفتم کنار پدرم تا جریان را ازش بپرسم که مامان صدایم زد و گفت: «علی، بیا کمک کن سفره رو جمع کنیم» و با چشم اشاره کرد که بیام آشپزخانه. حیف که ادب حکم می‌کرد! پارچ آب را برداشتم و رفتم آشپزخانه. سریع پارچ آب را روی میز گذاشتم و می‌خواستم برگردم هال که مادر ویشگون ازم گرفت و با زور نگهم داشت و گفت: «چرا شانه پسر خانم صدری رو گاز گرفتی، وایسا ببینم. پسرش رو آورده بود دم در خونه، شونش رو نشون داد. به خودم شک کردم که پسر زاییدم یا سگ هار... علیی، کجا می‌ری ... ببین این دفعه به بابات نگفتم. دفعه بعد این کار رو بکنی تو می‌دونی و کمربند بابات. شنبه هم رفتی می‌ری می‌بوسیش و ازش معذرت می‌خوای. فهمیدی!» خودم انداختم به گریه کردن و گفتم: «آخه اون پاک‌کن من رو برداشته بود. بهش گفتم بیاره پس بده. هی گفت میارم، نیاورد. این دفعه آخرم بهش گفتم چه اشتباهی کردم بهت پاک‌کن دادم. اونم برگشت بهم فحش داد. منم زدمش و شونشو گاز گرفتم.» چند قطره اشک از چشمم آمد. در همین حین مادربزرگ وارد آشپزخانه شد و از مادرم پرسید چی شده. مامان قضیه رو بهش گفت و بعد برگشت و بهم گفت: «اون فحش داده یا تو بهش گفتی حرامخور؟» داشت واقعاً گریه‌ام



می‌گرفت. نه به خاطر اینکه دل مادر به رحم بیاد. ویشگونش بیشتر از گاز گرفتن من درد داشت. مادربزرگ دخالت کرد و گفت: «مرضیه. علی راست می‌گه. من از این پسر رحیم خوشم نمیاد. خود رحیم هم دزده دیگه». مامان گفت: «مامان جون شما دیگه چرا. الان اینو پیش علی می‌گید، فردا می‌ره به پسر خانم صدری می‌گه، آبرومون می‌ره!» مامان‌بزرگ گفت: «خب مگه دروغ می‌گم. واقعا دزده دا. همین کفش‌های آقاجان رو اون از مسجد برداشت. پیرمرد بیچاره از مسجد تا خونه پابرهنه اومد. آرتروز گردن گرفت.» مامان گفت: «پا به گردن چه ربطی داره مامان جون. بعدش هم معلوم شد که آقاجان کفش‌ها رو توی یه قفسه دیگه گذاشته بود.» مامان‌بزرگ گفت: «ربط داره دخترم. تو نیومده بودی. همین داداش اسدم از بابابزرگ این رحیم کم کتک خورد؟ همین کتک‌های بابابزرگ رحیم این دیالیزی شدن داداشم شد. علی‌جان بالام، از کدوم شونش گاز گرفتی». گفتم: «از شونه راستش» گفت: «آی قوربون دندونات برم من. دفعه بعدی شونه چپش رو هم گاز بگیری پول می‌دم برای خودت از اون بستنی میوه‌ای‌ها بگیری.» این طرفداری مامان‌بزرگ از من بوی خون می‌داد و منو به عنوان منتقم خاندانش می‌دید. ولی

طعم بستنی میوه‌ای بر این بو غالب بود. تصمیم گرفتم این ماموریت رو به خوبی انجام بدهم.

سریع از دست مامان در رفتم و برگشتم هال. تلویزیون سریال «امپراطور دریا» رو نشان می‌داد و بابا با عمو عباس و آقاجان مشغول تماشای تلویزیون و تحلیل اینکه آیا «گنگ‌بوک» به بانو «جانگ‌هوا» می‌رسد یا نه. عمو ابرام داشت تلاش می‌کرد برای بار هشتم بازی مار رو ببرد. من و عرفان هم رفتیم چسبیدم به عمو تا شاید در اون لالوهای بازی اجازه بدهد ما هم بازی کنیم. چون عرفان از من دوسال کوچک‌تر بود، نوبت‌های اون رو هم من بازی می‌کردم و اون فقط نگاه می‌کرد. هرچند ده نوبت بازی کردن ما معادل یک نوبت بازی کردن عمو ابرام می‌شد، اما همان هم برایم لذت‌بخش بود.

بعد شستن ظرف‌ها، چایی و شیرینی را آوردند. از بابا درباره این شیرینی پرسیدم. گفت: «گفتم که برای چه مناسبتی است» گفتم: «خب من رفتم در رو باز کردم، نشنیدم. نمی‌شه یه بار دیگه هم بگید؟» گفت: «اخبار رو یه دفعه می‌گن. بودی می‌شنیدی. بازپخشش، فردا ساعت ۲ هست تا فردا صبر کن». آقاجان گفت: «الیاس‌خان، میبینم که بلبل زبان شدی و هنوز قدمت به بانک نرسیده، کلاس بالا می‌ذاری. علی‌جان، بالام. آقات استخدام بانک شده و قراره از فردا بره بانک کار کنه. مغازه هم چون نمی‌رسه باز کنه، اجاره می‌ده». خیلی اتفاق خوبی بود. استخدامی بانک باعث می‌شد وضع ما بهتر بشود و این یعنی می‌توانستم به بابا زور کنم تا یدونه پلی‌استیشن ۱ برایم بخرد. بازی‌های سگا دیگه حال نمی‌داد. همین بابای حمید استخدام بانک بود و باعث شد که حمید دوچرخه جدید بخرد.

بعد خوردن چای و صحبت‌های معمولی، اعضای خانواده کم کم متفرق می‌شدند. اول عمو ابرام. بعد عمو عباس و در آخر بابا و مامان و آبجی فرخنده. من کمتر به خانه خودمان می‌رفتم و بیشتر خونه آقاجان بودم. عمه نرگس جاها رو انداخت و من در بین تُشک‌ها لولیدم. سردی تُشک و ملافه حس عجیبی بهم می‌داد. حس خندین بی‌خودی! حس لذت بردن از چیزی که در آن بودم. حس رهایی از قطار زندگی! راستی، «رها» واقعا اسم عجیبی است. کاش من هم رها بودم. رها از فکر شنبه مهدکودک و روبه رو شدن با خانم صدری و بچه نغنغویش!

*****

جُنگ شادی بچه‌های هلال احمری تمام شد. هرچند که ابتدای برنامه چیزی نبود و آدم رو علاف کرد، اما همین که در جمعی بودم که توانسته بود دل چند پدربزرگ را شاد کند، حس رضایت بخشی داشت. بعد مراسم هرکدام از بچه‌ها سوار ماشینی شدند. آقای جدیری منتظر من بود اما من جیپ مدل ۸۰ پسر شلوار لی رو ترجیح می‌دادم. خودم رو زدم به کوچه علی چپ و سوار جیپ شدم. همه به ماشین‌هایی تقسیم می‌شدند و سوار و حرکت می‌کردند. فرزاد آمد تا این تقسیم بندی را تسهیل ببخشد. تا چشمش به من خورد گفت: «برادر بیا پایین با ماشین آقای جدیری بیا. چشمم به



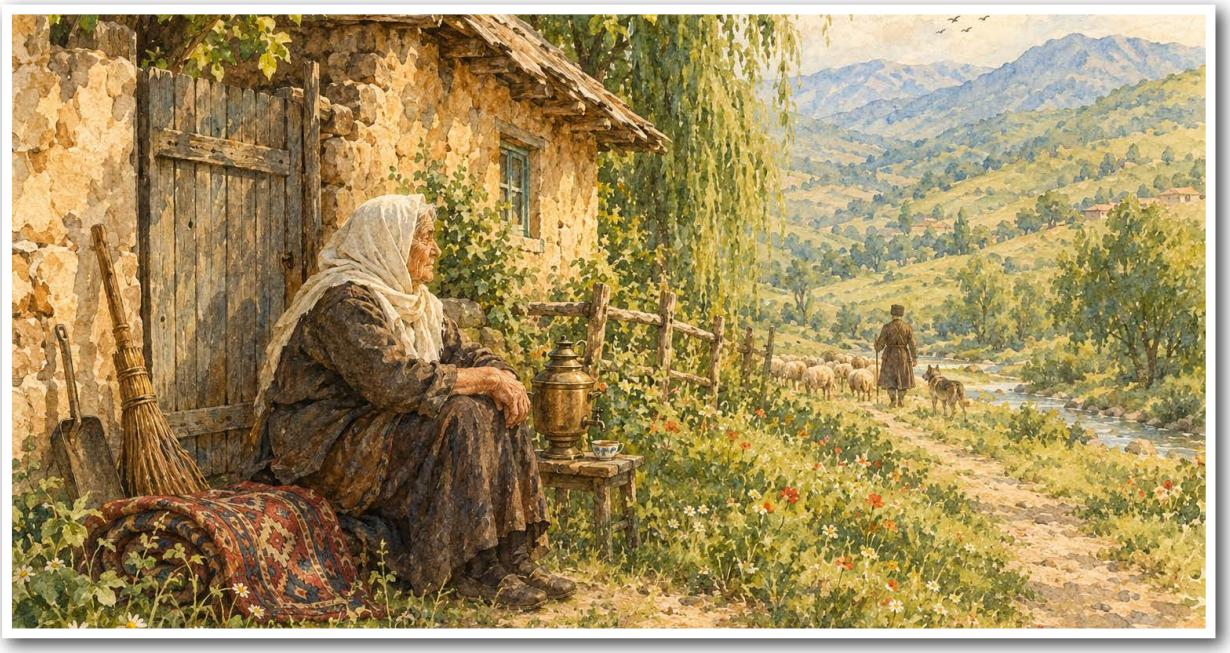
ماشین آقای جدیری و خود ایشان خورد. از دور به من لبخند می‌زد و پیام: «بازگشت همه به سمت جدیری است» را به من تلپورت می‌کرد. ناچاراً پیاده شدم و نیم نگاهی به فرزاد کردم که یعنی دارم برات. او هم چشمکی به من زد، یعنی از شما به ما رسیده!

نشستم توی ماشین آقای جدیری و حرکت کردیم و از در خارج شدیم. گویا همه چیز آرام بود و تلفنی زنگ نمی‌خورد. چهارراه اول را رد کردیم. چهارراه دوم را نیز رد کردیم. حس آرومی داشتم. گویا خانه سالمندان بر روی جدیدی تأثیر گذاشته بود. آرام رانندگی می‌کرد. کم کم به فلکه دانشگاه نزدیک شدیم و ناگهان گوشی جدیری زنگ خورد! گوشی را برداشت و در همین حین محکم به ماشین جلویی زد. سرم خورد به شیشه جلویی. آقای جدیری پیاده شد و دیگر نفهمیدم با چه ادبیاتی با راننده جلویی صحبت می‌کند. خوب بود حالا خودش مقصر بود. برگشت به ماشین تا مدارک را بردارد. از ترس گفتم: «اگر اجازه بدید من بروم سوار این BRT می‌شم و می‌رم». کمی تعارف کرد ولی خودش می‌خواست مرا اشز سرش بندازد.

سوار BRT شدم و برگشتم خانه. روز عجیبی بود. یک خواب می‌خواستم. یک خواب مانند کودکی‌هایم تا مرا از اتفاقات رها کند.

مورخ ۲۹ بهمن ۱۴۰۴





گُزی آغاردی؛ اولدی



یگانه رضائی
کارشناسی مهندسی تولید و ژنتیک گیاه

گوزگییَع باخیام، گُزوم ساتاشی آغ توکلریمع؛ بیر، ایکی، اوچ ... .
سایسی اَلیمنن چخدی، یادما دوشدی آنام دییردی کی، ننه نین گُزی آغاردی اولدی، یتدی یاشم واریدی ننه هَمَشَع آلتلغ گویاردی آلتنا اوتوراردی کاپنن قاباغندا، صوب هاچان دورسِیدمدا ننه اوردِیدی هِچ بیلمزدیم هاچان یوخودان دورِیدی یادمدادکی آلتلغی پاس ورمش دمیردن بیدع شالموز تَلیسینَن جورانمشدی هریانا، گدسیدی دع، اونی اوزونَن آپاراردی چوخ یول دا کاپنن قاباغندیدی آما کاپمز، یکه بیر کاپییدی، دوگولَندع تاکلدامازدی، گومبولداردی، اوستی زول زول آلچاخ هوندورِیدی. ننه اَیلَشَردی کاپنن آغزندا یوکوشا باخاردی آخی بیزیم اِو یِنیشدِیدی، آتام یوکوش یولی گدمیشدی. ننه اوچ یول یرینن دورادی، قین آلتی، ناهار نامازی، آخشاما یوخون کی دای هاوانی پلمه باسِیدی، ننه چوخ آزدانشاردی.

آما صوب چاغی کی عاباس دورد یاشندا قارداشم یِرینَن دورجاغن قاچاردی دَشوا، آی توکولدی آی توکولدی ... ننه دییردی گرح گُزونَجک گَلَع ییرونَن دوراسان! هر صوب دییردی حیاتمز تورپاغلغیدی عاباس دا هَمَشَع بی‌گوشَسیندَع زغدان اوینادی، آنام چغرادی عاباس، شالوارو باترسون گُزو چخاراجیاما عاباس زغی بوشدادی اَیغی بلاشغ قاچاردی تاباغدان سُمی گوتورَردی. بردِیدی کی آنام سوپورگَدن عاباسی قوغالاردی. عاباس ننه‌نین کوینَکینین آلتندا گیزلَنَردی. ننه!؟ جانا حیدریمین عاباسی ننه قورخیام آنام یریمی تاپا، کوینکونن یکع تومانون وار، گوی تومانوندا گیزلنیم. ننه گولردی، گُزلری اولدوزتَک اشلدادی هاوا یاواش یاواش گدردی قارانغلاماغا، ننه باشیمی باساردی سینه‌سی اوستع دییردی کی:

گُزوع قوربان آی ایشیق ...

ننه هَمَشَع دییردی، گُزوم آتاما چکیب، گُزومی گورمخ الع بیل‌آتامن گُزی. باشدادی باشیمی ناز الیع الیع مزلداردی گُزی گوچَک بالام، آی سوزی گوچک بالام آی

جان جیارم، اورکدَن یوخون بالام گُزونون یاشن لِچَییِنَن آلاردی منی باغرنا باساردی باشلاردی آیت الکرسی اوخوماغا، کوچییَع پیلَردی.

آی ایشیق آتان بوردان گَلَجَک

ننه! آتام هارا گدیب!؟

گدیب آرواد، اوشاغنان گوزدییَع، گدیب مننَن، سننَن گوزدییَع.

هاچان گلجک!؟

الله ایستین وقت

الیین دیزینع قویوب یاعلی دییع دییع دییردی کی آی ایشیش، گون باتدی ننه، آتلغی آپارگوی آنبارا آپارماغی سننَن، گوتورمغی مننَن ننه قوربان زامانار کچدی، ننه یول گوزلِیدی، یاز، یای، پاییز، قش ننه فرق المزدی، ننه یول گوزلیدی قشیدی کی آنام دیلع گَلدی، آخی آی ننه، نع گودیسَن! حیدر گَلمَیَجَک حیدر گلمیجک آی آرواد. آنامن آغلاماسن اوردا گوردوم، قورخوسون اوردا گوردوم، آنام قورخیدی ننه نیدع الدن ورع. گُزونَن بَلییِدی آنام دییردی کی:

حایات نَنَندی آی ایشیق اوشاغیدم بیلمیدیم کی آنام نَدِی

حایات ننندی، حایات ننندی ...

ننه گون بَع گون کیچیلدی اَتین توکدی من بوی آتدم ننه بوکولدی من ساچ اوزادم ننه ساچ آغاردی، ساچ توکولدی آما ننه گنع کاپنن قاباغندا اوچ یول دورادی قین آلتی، ناهار نامازی، آخشام گون باتاندا اولموشدوم اون یتدی یاشلی قیز، دای بیلیدیم ننه صوب نامازنان یول گوزلیدی بیرگون صوب چاغی ننه‌نین قچی ننه‌نی یخدی دای نامازندا اوتوریری قلاردی آما، یرین بوجور سالاردی کی کوچع کاپسن گورَع اوگونن کوچع کاپمز آچغ اولاردی ننه نیندع آلتلغی قاباغندا ننه کاپنی گودَردی، آلتلغ ننه‌نی ...

ننه سُوا گدی، ننه اَریدی، ننه یول گوزدمخدن گُزی آغاردی بیر گون آلتلغ یخلدی، دای دورمادی یول آغاردی، گُو آغاردی، ننه‌نین گُزی آغاردی، ننه یاتدی دای دورمادی.

باخیام گوزگییَع لِچَییمی بَرک باغلیام قیرمزی دونومی گییَم، قوناغم وار، عزیز قوناغم آنامآ باخیام، الع بیل گولِی، آغلِی، یوخ گولع گولع آغلی.

عاباسا باخیام نَع کیشی اولُب، چغریام عاباس ننه هاردادی؟! چغریام ننه هارداسان!؟ چغریام ...

ننه ننه آی ننه گَع موشدولوخ وِرمَنه

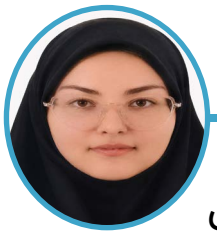
ننه ننه آی ننه آتام گَلدی آی ننه

گَع موشدولوخ وِرمَنه اوپییَم پلاکینی، عطرین آلیام جانیما.





بازخوانی نظرات رهبر شهید درباره استاد شهریار



کوثر شبانی
کارشناسی زبان و ادبیات فارسی

۷ شهریور روز بزرگداشت «شعر و ادب فارسی» است. بهانه‌ی این نام‌گذاری، وفات شاعر برجسته‌ی ایرانی، محمدحسین بهجت تبریزی(شهریار) است که به تعبیر رهبر انقلاب اسلامی باید او را «حکیم» خواند.

در تاریخ ۷ اردیبهشت ۱۳۷۷ و به مناسبت روز جوان، حضرت آیت الله خامنه ای دیداری با جوانان داشتند و در این جلسه ی گرم و صمیمی، یکی از جوانان از ایشان می پرسد: از بین شعرای معاصر، آثار کدام یک را بیشتر مطالعه کرده اید و به او علاقه دارید؟

ایشان در پاسخ می فرمایند که در هر قالب شعری به چند نفر علاقه دارند و در غزل از سه نفر نام می برند که یکی از آن ها، «شهریار» است. ایشان می فرمایند: « از شعر شهریار خیلی خوشم می آمد و با ایشان هم آشنا بودم. البته من بعد از انقلاب با ایشان آشنا شدم، قبل از انقلاب هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشتیم.»

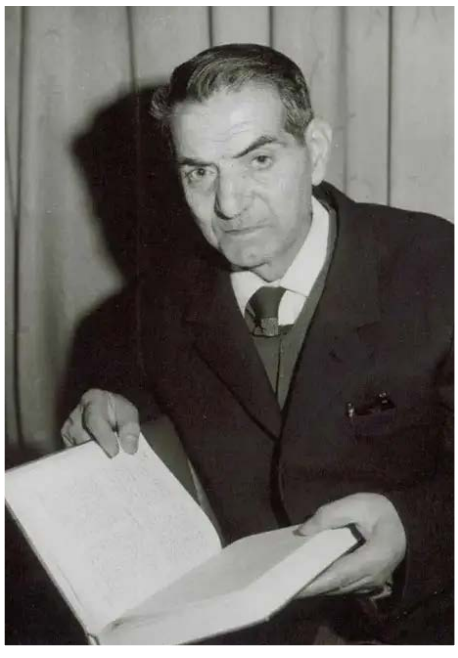
مرحوم اصغر فردی در باب مراودات رهبری با شهریار آورده است:

«حضرت آیت‌الله خامنه‌ای طبق اظهارات خود و با توجه به ذوق ادبی‌شان، از اوائل جوانی و دوران تحصیل در مشهد مقدس با آثار مرحوم استاد حکیم شهریار آشنایی داشته‌اند. نخست این‌که شهریار در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۱٤ که دوران تبعید خود را در خراسان سپری می‌کردند، با أجلّه‌ی شاعران خراسان مانند مرحوم نوید، محمود فرخ، گلشن آزادی و غیره معاشر بودند. از همین جهت است که مراودات آیت‌الله خامنه‌ای

با أعاظم شعرای مشهد که خود از مداومان انجمن‌های شاخص ادبی مشهد بودند، مزید بر آشنایی ایشان با احوال و آثار شهریار می‌شد. یک بار معظم‌له در دوران ریاست‌جمهوری فرمودند که حین فراغت از دراسات و مباحثات، گاه کنار حوض مدرسه‌ی علمیه‌ی مشهد اشعاری از شهریار را (مخصوصاً «علی ای همای رحمت» را نام بردند) با خود زمزمه می‌کرده‌اند.»

به استناد کتاب «شهریار در نگاه حضرت آیت الله خامنه ای - نشر صهبا»، نخستین باری که استاد شهریار با آیت الله خامنه ای آشنا می شود، زمانی ست که ایشان به عنوان امام جمعه تهران منصوب می شوند. شهریار به اطرافیانش توصیه ای رندانه دارد که اگر خطیب آقای خامنه ای باشد، نماز جمعه واجب می شود. او فقط به دیدن و شنیدن خطبه ها کفایت نمی کند و عاشق دیدن نمازهای ایشان است. به یکی از دوستانش در این باره می گوید: «همه ی زیبایی ها و شرایط کمال در ایشان مجتمع است و نماز ایشان، جشنواره ای از شیوایی هاست. امام جمعه ای که صدایی با این گرمی و بمی و گیرایی دارد، فصاحت و بلاغتی چندین، جزالت و سلاست بیانی چندان، لهجه و رعایت قواعد تجویدی در قرائت خطبه ی عربی هم مزید بر اینها، و شگفت تر اینکه نماز را به آوازی دلاویز در مقامات می خوانند. این می شود مجموعه ی زیبایی ها و مجمعه ی گل ها. نماز با این شرایط می شود احلی من العسل.»

شهریار که از ورود آقای خامنه ای در شعر و شاعری و تبحر ادبی ایشان مطلع است، شعرهای جدید خود را برای ایشان می فرستد. معظم له نیز ارادت و توجه خود را به نحوی به استاد ابراز می کند. این ارتباطات، به تماس های تلفنی هم می کشد که این ارتباط دو طرفه است. اما دیدار رو در رو، فقط یک بار حاصل می شود. در ۱۳٦٦/٤/۲۹ که معظم له در سفر به تبریز و در جمع شاعران این شهر، با شهریار ملاقات می کنند که شرح آن در ادامه می آید.



اواخر تیر سال ٦٦، قرار است رییس جمهور به استان آذربایجان شرقی سفر کنند. یکی از برنامه هایی که معظم له روی آن تأکید ویژه دارند، دیدار با استاد شهریار است. شب شعری در محل استانداری تدارک دیده می شود. ساعت اندکی از نه شب گذشته و کسی وارد می شود و خبر از ورود استاد را می دهد. آیت الله خامنه ای با ورود استاد از جا بر می خیزند. بعد از سلام و علیک، یکدیگر را عاشقانه در آغوش می کشند. تبسمی زیبا بر لبان آقای خامنه ای نقش بسته و به شهریار می گویند که از علاقه های زندگی ام زیارت

حضرت عالی بود و الحمدلله امشب موفق شدم. شهریار نیز با سیمایی مبتهج و بشّاش چشم در چشم ایشان دوخته، کم کم حلقه ی اشک دور چشمان استاد را فرا می گیرد و وقتی توجه خود را معطوف به دست راست ایشان می کنند، بغض به اشکی سرازیر تبدیل می شود. شهریار زیر لب می گوید: «پسر عموجان! اباالفضل مایی، تو هم مثل اباالفضل دستت را دادی در راه اسلام و امام و انقلاب. آخر این چه شقاوتی ست که با این دست چنین کنند؟» شهریار در این شب شعر، غزل معروف «کشتی نجات» را قرائت می کنند که همواره با تحسین آیت الله خامنه ای و حضار همراه است.

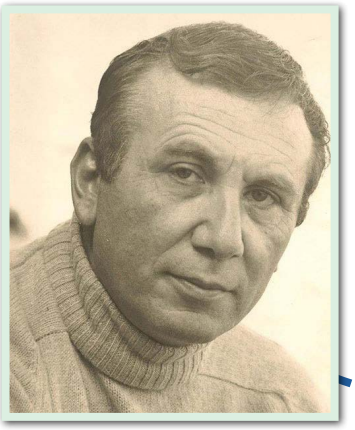


ایشان می فرمایند: «درباره‌ی استاد شهریار، گفتنی زیاد است. یک مقوله، مقوله‌ی شاعری اوست. درباره‌ی شاعری شهریار، دو حرف می شود زد: یک حرف این است که شهریار، یکی از بزرگترین شعرای معاصر ماست؛ هم در شعر فارسی و هم در شعر ترکی. البته شعر فارسی او خیلی بیشتر از شعر ترکی است و به نظر می رسد که نخستین و معروفترین شعرهای او به زبان فارسی است. البته منظومه‌ی «حیدر بابایه سلام» را بایستی استثناء کرد؛ چون «حیدر بابایه سلام»، داستان جداگانه‌ای دارد. در شعر فارسی شهریار، خصوصیت عمده‌ای که برای برادران ترک وجود دارد، این است که شعر به معنای حقیقی کلمه است. شعر به معنای حقیقی کلمه، معنای حقیقی شعر است. یعنی نظم کلمات فقط نیست؛ لب احساس و خیال است. گاهی این زبان اوج می گیرد. یعنی ما غزلهایی در شعر فارسی شهریار داریم که در ردیف غزلهای درجه‌ی یک فارسی است. البته اینها زیاد نیست؛ اما هست. گاهی

هم البته زبان تنزل می کند. ما توقعی هم از شاعری که در یک منطقه‌ی غیرفارس زبان متولد شده، نداریم. ولی آنچه که از شهریار در شعر فارسی می بینیم، او را در ردیف یکی از بزرگترین شعرای زمان ما قرار می دهد. مطلب دومی که در مورد شاعری شهریار باید گفت، یک چیز بالاتر از این است؛ و آن این است که می شود گفت: شهریار یکی از بزرگترین شاعران همه‌ی دورانهای تاریخ ایران است و آن به لحاظ «حیدر بابایه سلام» است. «حیدر بابایه سلام» یک شعر استثنایی است. همه‌ی خصوصیات شعری مثبت شهریار در این شعر هست. یعنی روانی، صفا، ذوق و دیگر خصایصی که مربوط به شعر است، همه در «حیدر بابایه سلام» جمع شده است. لکن علاوه بر اینها، ویژگی دیگری هم در «حیدر بابایه سلام» هست و آن این است که در این شعر که تصویری از سابقه‌ی ذهنی خود شاعر است، مطالب بسیار حکمت‌آمیز وجود دارد. با این حساب، می توان شهریار را یک حکیم به حساب آورد. پایه‌ی شعر «حیدر بابایه سلام» به نظر ما خیلی بالاست. فکر می کنیم که آمیزه‌ی بسیار هنرمندانه‌ای است از شعر و حکمت و زبان زیبا و قدرت فوق‌العاده‌ی تصویر. شهریار این منظومه را در هنگامی گفته که بسیار جوان بوده است. ایشان خودش در آن نسخه‌ای که برای من فرستاده، بالای صفحه‌ی اول نوشته است: «گمان می کنم این را در سال ۱۳۲۴ شمسی سرودم.» و در این سال، شهریار بسیار جوان بوده است.



حضور استاد شهریار و علامه جعفری در تالار وحدت تبریز/ فروردین ماه ۱۳۶۳



نزار قبانی کیست؟



نرگس عنصری
کارشناس زبان و ادبیات فارسی

شاعر، دیپلمات و ناشر سوری بود که در دمشق متولد شد،یکی از ویژگی‌های مهم شعرش، سادگی ظاهری همراه با لایه‌های اجتماعی و فرهنگی است،نزار در جوانی به شعر روی آورد و نخستین مجموعه شعرش«قالت لی السمراء» (آن زن سبزه به من گفت) زمانی که دانشجوی حقوق بود، منتشر کرد

نزار و «زن»

این شاید مشهورترین بخش شخصیت ادبی نزار باشد؛ او در بسیاری از اشعارش زن را فقط به عنوان معشوق نمی‌دید؛ بلکه درباره حق انتخاب، آزادی، عشق، محدودیت‌های اجتماعی و جایگاه زن نیز می‌نوشت.

قبل از جنگ، نزار بیشتر با:

عشق، زن،زیبایی، رابطه انسانی شناخته می‌شد. اما بعد از شکست عرب‌ها در جنگ ۱۹۷۶، مضمون‌هایی مانند: شکست، وطن ، فلسطین ، استبداد ،آزادی، هویت عربی در شعر او برجسته‌تر شدند.

فلسطین یکی از مهم‌ترین موضوعات سیاسی شعر نزار است.

دمشق؛ شهر محبوب نزار

دمشق در شعر نزار فقط یک شهر نیست؛

دمشق برای نزار یعنی کودکی، خانواده، عشق، هویت، خاطره و ... .

نزار در دمشق متولد شد و بخش مهمی از هویت شاعرانه‌اش با این شهر پیوند داشت. به همین دلیل وقتی درباره دمشق می‌نویسد، شهر تبدیل به یک موجود زنده و عاطفی می‌شود.

او درباره شهرهای دیگری مانند بیروت، بغداد و قدس نیز شعر سروده است.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های سبک او «سادگی زبان» است، اما «ساده» به معنای «سطحی» نیست!

نزار از واژگان نسبتاً آشنا استفاده می‌کند، اما آنها را در ترکیب‌هایی قرار می‌دهد که عاطفه و تصویر ایجاد می‌کنند، به همین دلیل شعرش برای مخاطب گسترده قابل فهم بود.

زندگی شخصی نزار نیز در تحول شعرش بی‌تأثیر نبود. مرگ خواهرش وصال در جوانی تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

اهمیت او فقط در تعداد آثار نیست؛ بلکه در تغییر

رابطه مخاطب عرب با شعر است.

او توانست درباره موضوعاتی صحبت کند که پیش از آن یا کمتر درباره‌شان شعر گفته می‌شد یا بیانشان با محدودیت‌های اجتماعی زیادی روبه‌رو بود.

نزار هم شاعر عشق بود و هم شاعر اعتراض هم درباره زن می‌نوشت و هم درباره وطن، هم زبانش ساده و روزمره بود و هم مملو از استعاره و تصویر و همین چندگانگی است که او را برای مطالعه ادبی جذاب می‌کند.

«آثار عاشقانه و اجتماعی»

قالت لی السمراء: نخستین مجموعه شعر او؛ آغاز شهرتش و پرداختن جسورانه به عشق و زن.

طفولة نهد: مجموعه‌ای درباره عشق، زن و تجربه‌های عاطفی.

أنتِ لی: از مجموعه‌های شناخته‌شده او در دوره نخست شاعری.

حبیبتی: مجموعه‌ای عاشقانه که از آثار مهم دوره میانی اوست.

الرسم بالکلمات: یکی از مجموعه‌های مهم نزار که نمونه خوبی برای بررسی زبان و سبک شعری اوست.

کتاب الحب: یکی از مشهورترین مجموعه‌های عاشقانه او.

قصائد متوحشة: مجموعه‌ای با مضامین عاشقانه و عاطفی، با زبانی جسورانه‌تر.

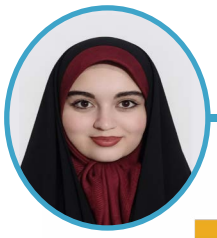
أشعار خارجة علی القانون: مجموعه‌ای که وجه عصیانگر و هنجارشکن شعر نزار را پررنگ‌تر نشان می‌دهد.



دمشق/ نیمه دوم سده ۲۰



فارسی را بهتر بیاموزیم



سن‌آی یکتا
کارشناس حقوق



نکات املایی

شکّرشکن شوند همه طوطیان هند
«زین قند پارسی» که به بنگاله می‌رود
حافظ

نکته‌هایی از دستور خطّ فارسی فرهنگستان

آن دسته از ترکیب‌های ساخته‌شده با بیناوند «الف» که در آن‌ها امکان اتّصال بیناوند به حرف پیشین وجود دارد، پیوسته نوشته می‌شوند:
تنگاتنگ، دمادم، رنگارنگ، لبالب، مالامال



دستور زبان (مطابقت فعل با نهاد)

آیا می‌دانستید فعل فارسی گاهی با نهادش «هماهنگ» می‌شود و گاهی نه؟ بله، زبان فارسی در این زمینه قواعد جالبی دارد.

۱. نهاد جاندار؟ هماهنگی کامل!
اگر نهاد جاندار باشد، فعل از نظر مفرد و جمع با آن هماهنگ می‌شود:
هما آمد.
هما و بابک آمدند.

۲. نهاد غیرجاندارِ جمع؟ هر دو حالت درست است!
اگر نهاد جمعِ غیرجاندار باشد، فعل می‌تواند مفرد یا جمع بیاید:
شاخه‌ها شکَست. / شاخه‌ها شکستند.

اما در جایی که اشتباهی پیش نیاید، اغلب فعل را مفرد می‌آورند:
دندان‌های سگ و گربه باریک و نوک‌تیز است.

۳. اسم معنی یا زمان؟ معمولاً مفرد!
اگر نهاد جمع باشد و اسم معنی یا زمان باشد (مثل «روزها»، «سال‌ها»)، فعل را معمولاً مفرد می‌آورند:
سال‌ها گذشت، ولی وعده‌ها انجام نیافت.

۴. احترام، جمع می‌سازد!
گاهی برای نهاد مفرد، فعل جمع می‌آورند تا احترام را برسانند:
استاد تشریف آوردند.

۵. نهاد اسم جمع؟ هر دو حالت ممکن است!
جمعیّت متفرق شدند. = جمعیّت متفرق شد.

اما برخی اسم‌های جمع فقط با فعل مفرد می‌آیند:
گلّه مشغول چرا شد.
قافله گذشت.

این موضوع درباره برخی جمع‌های مکسر عربی هم صادق است؛ مانند «اخلاق»، «عواقب»، «تکالیف» و «روابط»:
اخلاق او خوب است.

۶. «همه»، «برخی» و «بعضی»؟ همیشه جمع!
همه آمدند.
بعضی از بچّه‌ها ورزش را دوست ندارند.

۷. دو شخص در نهاد؟ دقت کنید!
وقتی نام دو کس می‌آید، اگر یکی نهاد باشد فعل مفرد، و اگر هر دو نهاد باشند فعل جمع می‌آید:
ابراهیم مانند اسماعیل باادب است.
ابراهیم و اسماعیل باادبند.



نتیجه:
فعل و نهاد در فارسی، دو یار هماهنگ‌اند؛ اما هماهنگی‌شان همیشه ساده نیست. گاهی جاندار بودن، گاهی جمع بودن، و گاهی حتی احترام، تعیین می‌کند فعل چه شکلی بگیرد.



معرفی کتاب

دا



آیلین میرزایی
کارشناس زبان و ادبیات فارسی

«دا» روایت خاطرات سیده‌زهرا حسینی از روزهای آغازین جنگ ایران و عراق است؛ دختری جوان که با شروع جنگ، زندگی‌اش به‌یک‌باره با صدای انفجار، آوارگی، مجروحان و شهادت عزیزان گره می‌خورد.

اما «دا» فقط داستان جنگ نیست؛ داستان انسان‌هایی است که در سخت‌ترین روزها، تسلیم نشدند. در میان صفحات کتاب، از شجاعت، دلسوزی، فداکاری و رنج مردمی می‌خوانیم که جنگ را نه در قاب تلویزیون، بلکه در کوچه و خانه و زندگی خود تجربه کردند.

این کتاب نشان می‌دهد که در روزهای سخت، گاهی قهرمان بودن به معنای در دست گرفتن اسلحه نیست؛ گاهی یعنی ماندن، کمک کردن، تحمل کردن و امید را زنده نگه داشتن.

اگر می‌خواهید تصویری انسانی و متفاوت از دفاع مقدس بخوانید، «دا» می‌تواند انتخابی تأثیرگذار باشد؛ روایتی از جنگ، اما در اصل روایتی از زندگی و ایستادگی انسان‌ها در دل جنگ.





زنان؛ قهرمانان روایت‌های ناگفته جنگ

وقتی از جنگ می‌گوییم، معمولاً تصویر مردانی با لباس رزم در ذهنمان نقش می‌بندد؛ اما در پشت هر سنگر، خانه‌ای بود که زنی در آن چشم‌انتظار بود، مادری که فرزندش را راهی جبهه می‌کرد، همسری که دلتنگی‌اش را پنهان می‌کرد و دختری که خیلی زود با مفهوم «انتظار» آشنا می‌شد.

ادبیات دفاع مقدس، بخش مهمی از این روایت‌ها را از زبان زنان بازگو کرده است. زنانی که خودشان شاید اسلحه‌ای در دست نداشتند، اما با پرستاری از مجروحان، پشتیبانی از رزمندگان، تحمل دوری و شهادت عزیزان و ایستادگی در شهرهای جنگ‌زده، سهم بزرگی در مقاومت داشتند.

کتاب‌هایی مانند «دا»، «من زنده‌ام» و «دختر شینا» بخشی از این روایت‌ها هستند؛ روایت‌هایی که نشان می‌دهند جنگ فقط در جبهه اتفاق نمی‌افتد. گاهی میدان جنگ، خانه‌ای است که مادر در آن منتظر بازگشت فرزندش می‌ماند؛ گاهی بیمارستانی است که زنی خستگی‌ناپذیر در آن به مجروحان رسیدگی می‌کند و گاهی قلبی است که باید با خبر شهادت عزیزترین آدم زندگی‌اش کنار بیاید.

در سال‌های دفاع مقدس، زنان بسیاری با صبر، شجاعت، ایثار و فداکاری بخشی از تاریخ این سرزمین شدند. ادبیات، حافظ این خاطرات است؛ تا نام و رنج و استقامت آن‌ها در میان هیاهوی تاریخ فراموش نشود.



شاید جنگ را مردان در خط مقدم روایت کرده باشند، اما زنان، بسیاری از صفحات ناگفته آن را در سکوت زندگی کردند.



نیمکت شعر

«صبح وصال»

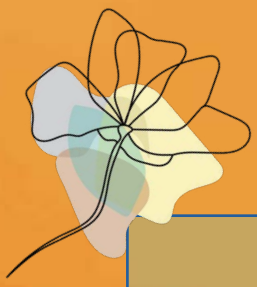
و چه دانی چه کشیده‌ست علی(ع) — چقدر باریده‌ست چشم گریان علی(ع)
از بی‌تابی خیره به آسمان میشد — آه از آن شب‌های بی‌زهرای(س) علی(ع)
دست راست پیغمبر(ص)بود — ابهت داشت حتی ذوالفقار علی(ع)
آن صبح خورشید قصد طلوع نداشت — تاب نداشت برای دیدن سر خونین علی(ع)
با صدای مبارک خود زمزمه کرد — هیهات از آن ندای فزت و رب‌الکعبه‌ی علی(ع)
دلش دگر تاب نداشت برای وصال — اما برای رفتنش بیشتر دلگیرند عاشقان علی(ع)
جهان تا به هنگام روز قیامت برسد — نتواند بگوید کلامی در وصف علی(ع)
شب ضربت و عید نوروز یکی شد — سالی نکوست که آغاز شود با گریه برای علی(ع)
سر آخر بگویم که حرف از عشق شد — و من چیزی به خاطر نیاوردم به جز نام علی(ع)

دانشجوی روان‌شناسی دانشگاه تبریز | فاطمه بخشی‌پور

«فرهاد بی یاور»

خبر دیگر نمی‌گیری از این فرهادِ بی‌یاور — برایَت کوه می‌کندم، نمی‌کردی مرا باور
تو من را اهرمن دیدی که در جسمِ بشر رفته — و من می‌دیدمت، جانا! تو را از ماه زیباتر
و از آن واحه دلگیرم که می‌راند مرا از خود — و من، تبعیدیِ عشقم به این صحرای پهناور
برایم همچو تریاقی که تسکین می‌دهی جان را — گریزی از سیاهی‌ها، از این دنیای رنج‌آور
چه ها کردی!؟ جفا کردی؛ مرا با غم رها کردی، بدان — می‌میرم از دوری؛ تو اما می‌شوی مادر

دانشجوی روان‌شناسی دانشگاه شهید چمران | حیدر نورالدینی



«چشم به ره»

چشمم به رهش مانده و قلبم نگران است — افسوس که او اختر بخت دگران است
چون بلبل پرکنده که آغشته به خون شد — می نالم و این سخت ترین نوع فغان است
باید بخرم عشق تو را با دل و جانم — بیهوده بگفت آن که بگفتا که گران است
آتش نکند رحم به صد عاشق برنا — آتش بدرد سینه عشقی که جوان است
قی کرده قلم هرچه به دل ماند و نگفتم — این دردِ دلِ شاعرِ گمنامِ زمان است
گفتند بشوید غم امروز تو را شادی فردا — این وعده واهی است؛ که هر روز همان است
با نیم نگاهی دل آزاده من بنده او گشت — آن طره مو بهر دل افسار و عنان است
دیگر چه بگویم من آشفته ی در بند — چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

دانشجوی روان‌شناسی دانشگاه شهید چمران | حیدر نورالدینی



«ایرانِ جان»

مقتدر،عشق، جاودان ایران — تا همیشه چُنین بمان ایران
قله های همیشه ی تاریخ — زیر گام شماست جان ایران
داری از فرّ و فخر و آزادی — داری از زندگی نشان، ایران
دوستت دارم ای عزیز وطن — آشکارا و در نهان، ایران
وعده ی صادق تو دیدنی است — از چهار سمت آسمان ، ایران
بارها گفته ای خوشی به چه چیز!؟ — این که ایرانی ام خوشم،ایران

دانشجوی مهندسی تولید و ژنتیک گیاهی دانشگاه تبریز | یگانه رضائی

«باخاجام»

آی اوزوم،آی اوزووی چکمه اوزومنن، باخاجام

ائتمه مه رویی هیلال، اکمه اوزومنن ،باخاجام

آدی مه ،مه گوزووه قوی باخ گوزلر ،گوزه‌لیم

آغلادیب گوز یاشیمی توکمه اوزومنن، باخاجام

«جان»

جانی جانانه وئریرسن جانی جانان جان ائدیر

اوزونه جان ائلییر جانیمی جانان قان ائدیر

جانی جانان نئجه باشقا آداما جان ائلییر

جانی جانان آلاراق جانیمی قوربان ائلییر

«گوز»

گوز گوزه باغلانا گوز گوزلره عاشیق اولاجاخ

اوره‌ییم گوزلره هم سوزلره عاشیق اولاجاخ

آی اوزوم آی اوزووی گوزلره گوستر کی گوره

سنی گوردوم بو گوزوم اوزلره عاشیق اولاجاخ؟!

دانشجوی پرستاری دانشگاه علوم پزشکی تبریز | اکبر قدیری سونگون

ماهنامه
فرهنگی-هنری
کانون شعر
دانشگاه تبریز
ارغوان

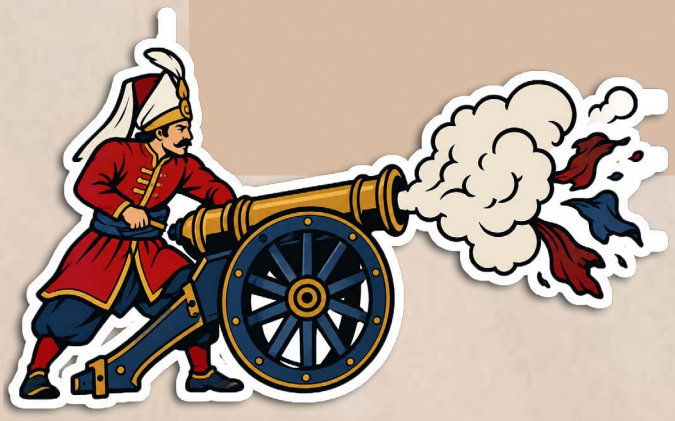


سن‌آی یکتا
کارشناسی حقوق

قمپز در کردن

اگرچه قمپز لغت ترکی است و در لغتنامه‌ی دهخدا به معنی آلتی موسیقی از دوات الاوتار است ولی طی تحقیقات به عمل آمده، قمپز همچنین نام توپی کوهستانی و سرپر بوده که دولت امپراطوری عثمانی در جنگ مقابل ایران مورد استفاده قرار می‌داده است.

این توپ اثر تخریبی نداشت زیرا گلوله در آن به کارنمی رفت بلکه مقدار زیادی باروت در آن می ریختند و پارچه‌های کهنه و مستعمل را با سنبه در آن به فشار جای می‌دادند و می‌کوبیدند تا کاملاً سفت و محکم شود. سپس این توپ‌ها را در مناطق کوهستانی که موجب انعکاس و تقویت صدا می‌شد به طرف دشمن آتش می‌کردند. صدایی آن‌چنان مهیب و هولناک داشت که تمام کوهستان را به لرزه در می‌آورد و تا مدّتی صحنه‌ی جنگ را تحت‌الشّعاع الشعاع قرار می‌داد ولی کاری صورت نمی‌داد زیرا گلوله نداشت.





پارک ائل گولی (شاه‌گولی) تبریز عکاس: خانم سن آی یکتا



کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز عکاس: خانم شکریه مطهری



- **فارسی را پاس بداریم!**

• مزاح	شوخی
• مرتعش	لرزان
• مرتبه	پایه، پایگاه
• مردد	نگران، دودل
• مقبره	آرامگاه
• مرثیه	سوگ‌نامه/ سوک‌نامه

جهت اطلاع از آخرین اخبار کانون، ما را در صفحه‌های مجازی دنبال کنید.